

آدمی که مرده و زنده‌اش یکی است!

شهر روز نوزی جلالی

نه، انگار درست می‌دیدم، احمد محمود مترجم رمان «آدم زنده» بی‌بودارمانی از یک نویسنده ظاهراً گمنام عراقی، به نام «ممدوح بن عاقل ابوترال». ظاهراً از این نظر گفتم، چون محمود در ابتدای کتاب، به جای مقدمه، زیر عنوان «نویسنده کیست؟» اصرار داشته شرحی درباره او حتم ختم بنویسد. می‌نویسد که: «از ممدوح بن عاقل ابوترال اطلاع زیادی در دست نیست، به نظر می‌آید که همه زندگی را در کنج عزلت گذرانده است. نه تن به مصاحبه مطبوعاتی داده و نه زندگینامه‌ای از او جایی چاپ شده است.»

فکر کردم لابد اولین گرایش محمود به بن عاقل ابوترال، همین عدم علاقمندی اش به مصاحبه بوده. معلوم می‌شود دختر دوم بن عاقل به نام «بریژیت ربیع» که در یکی از کشورهای اروپایی زندگی می‌کند در دیداری که مترجم - یعنی احمد محمود - با ایشان داشته گفته است که پدرش در میانسالی، در پاریس یک دوره اقتصاد گاوداری دیده (باز معلوم شد جاذبه بن عاقل ابوترال برای محمود بسیار عمیق تر از این حرفها بوده. آخر شخصیت نویسنده‌ای که دوره اقتصاد گاوداری دیده باشد خیلی طرفه و جامع است) بریژیت ربیع ولی در ادامه گفتگوش با محمود پاک من را ناامید کرد، چون به مترجم گفته: «اما در زندگی دوره اقتصاد گاوداری به کار پدرش نیامده. بن عاقل، گویا اصلاً شغل ثابتی نداشته است. آدمی بوده است گوشه گیر و بی‌قرار و چیزی بیش از ۲۰ شغل عوض کرده است! از نظر ظاهر، مردی بوده میان قامت و سفیدرود. کمتر حرف می‌زده و بیشتر ساکت بوده و گوش می‌داده است. (به اینجای مطلب که رسیدم جا خوردم. راستش با خودم گفتم: «خدایا مشخصات این ممدوح بن عاقل ابوترال چقدر به نظرم آشنا می‌آید، او کیست؟»

خیلی فکر کردم تا پیدایش گتم. ولی بی‌فایده بود، این شد که از خیر این انطباق بی‌دلیل گذشتم) سر آخر دیدم محمود هم انگار مانند من در مورد نویسنده بسیار کنجگاو بوده - و لابد - به همین دلیل، با این جمله مقدمه را تمام کرده: «امید است بتوان از بن عاقل اطلاعات بیشتری به دست آورد تا در چاپ و احتمالاً چاپهای بعد به این وجیزه افزوده شود.» باری، بعد این ظرایف، به خودم گفتم مگر می‌شود کار این اعجوبه عراقی تبار، یعنی ممدوح بن عاقل ابوترال را نتواند؟ آن هم چی، وقتی نویسنده بر توانی مثل احمد محمود، آنقدر جذب رمانش شده است، که تمام کارهای ناتمام خودش را کنار گذاشته است و همه وقت و فکر و ذکرش را صرف ترجمه اثر او کرده؟! این شد که با ولع تمام، و بی درنگ، شروع کردم به خواندن رمان بن عاقل ابوترال یعنی: آدم زنده.

و اما سر آخر، جان کلام، آن چیزی را خواندم بود که باعث باز شدن نیش طنطوش قرقاوی و یک من خلوائی طنطنانی کذا شده بود: «الرفیق المهبب الرکن خاضعانه از مردم درخواست کمک کرده بود. فرموده بود اگر مشارکت جمیع مردم نباشد بعید است که طرحها و برنامه‌ها به ثمر برسد - چون طرحها ملی است پس ملت باید کمک شایانی کند و بعد از این فرمایشات حکیمانه خواهش کرده بود که مردم مستقیماً با خود الرفیق الریس در تماس دلیبر باشند و محتکران و فاسدان و رشوه‌خواران را به شخص ایشان معرفی کنند و دستور فرموده بود که یک ستاد فعال برای این امر تشکیل شود و زیر نظر مستقیم خودشان به اجرای وظایف مهبی و ملی و حتی منطقی بپردازند»

القصه و بدین شرح بخت در خانه طنطوش ابونواس قرقاوی را می‌زند، سر از پا نشناخته می‌رود به خانه و همان شب چنگ به دامن اقبال می‌زند.

«و شب نشستم و نوشتم. اصلاً کار مشکلی نبود، به فکر کردن هم احتیاج نداشت. سی‌وسه قاچقچی مواد مخدر و اسلحه بیست‌ونو محتکر، یازده رباخوار گرسن کلفت و نوازنده تابی گرسن گلایی متوسط، بیست‌وچهار خانه‌دار، دو شهرتار ناحیه چهارده رئیس نایره و مدیر کل سه بانکدار کلفت و چهار پیمانکار نیمه کلفت - که در راه کلفت شدن بودند - و یک کارمند رشوه‌خوار که

نهم خودم و «آدیبه» جان کرده‌ام. از سر همدردی سر تکان داد و گفت: - می‌دونم یا اخی! می‌دونم. روزنامه را وردار بخوان! همه فرمایشاتش هست.

جواهر! طلای خالص یادو خلوائی طنطنانی آورد. با جای خوردم و روزنامه را خواندم. عکس رفیق المهبب الرکن هم بود. در صفحه اول، سبیلش چنان برق می‌زد که دلم می‌خواست مثل سورمه بکشمش به چشمانم که سوی چشمم زیاد شود...»

باری نیش حنطوش قرقاوی، انگار یک من خلوائی طنطنانی خورده باشد تا بناگوش باز می‌شود از خبری که بعد از فرمایشات رفیق المهبب می‌خواند، رفیق المهبب ابتدا فرموده بود:

«... تو همین بغداد یک عالمه تور ریز بافت اهدا و یک عالمه بمب شیمیایی معطر ساخته شود تا هم ماهیگیری راحت شود و هم رزق و روزی فراوان شود و هم هرگاه بوی زهم ماهی در فضا آزارنده شد یک ققره بمب معطر منفجر شود تا همه جا پر شود، مثلاً عطر گل یاس. قول داده بود در مدت بیست و چهار ساعت و چهار دقیقه دو تانیه بیکاری و فقر را ریشه کن فرماید. قول داده بود، اما با یک «اما» و اماش هم این بود که اگر محتکرین، مال پرستان، سودجویان، دلالان، خرابکاران و کارمندان فاسد بگذارند...»

راوی داستان مرد مفلسی است به نام «حنطوش ابوترال قرقاوی» که از همان اول کار بر کوس فقر و مسکنت می‌زند زیرا که ابوخمیس قهوه‌چی راه خروجش را از قهوه‌خانه بسته است تا پولی جای و بدهی موقوفه‌اش را بدهد و او عز و جز می‌کند. چون عجله دارد و می‌خواهد به دنبال «ابوچردان برقوتی» برود که چند لحظه پیش عصا زنان از جلوی قهوه‌خانه گذشته است، چک و چانه زندهای حنطوش اتفاق نمی‌کند و سر آخر او مجبور می‌شود ساعت «وستند واچش» را بدهد به ابوخمیس بی چشم و رو و شلنگ‌انداز، برود تا برسد به ابوچردان و بیاردش توی قهوه‌خانه و قضیه ساعت به گرو رفته را به او بگوید.

ابوچردان از شنیدن قصه قهوه‌چی رگ غیرت می‌چیناند و نه تنها بدهی او را می‌دهد که یک چنگ اسکناس هم به قرقاوی می‌دهد و گل لبخند را به لبانش می‌نشانند. اما همای بخت حنطوش قرقاوی، می‌خواند، چرا که ابوچردان به او خبر دست اولی می‌دهد. «ابوچردان:

- تو چرا اینقدر ناامیدی حنطوش؟ مگر دیشب فرمایشات الرفیق الریس المهبب الرکن را نشنیدی؟

گفتم: از کجا بشنوم ابوچردان عزیز؟ می‌دانست که تله فیوزین، رادیو و فرش چارده‌گری‌ام را فروخته‌ام و وصلة شکم زبان



می‌رود و پی می‌برد دیگر نباید سیگار ارزان
قیامت «الوطن» بکشند.

«تعجب کردم. با خودم گفتم قلیان، تو
ماشین، مگر ممکن است؟ تازه متوجه شدم که
ماشین، ماشین نیست! بار هتل شرایتون است
... البته ممدوح بن عاقل ابوترال قید نکرده که
آدم مفلسی مثل قرقاوی یار هتل شرایتون را
چطور دیده است! باری - یخچال، بخاری، کولر،
تله‌فیزیون، رادیو، ضبط صوت، تلفن، تلکس،
فاکس، میز صبحانه، میز کار، قلیان، چپق،
مشروبات الکلی و غیر الکلی و... دورو بر ماشین
نگاه کردم. نو دوزی، چرم آبی بود، عین رنگ
آبی متالیک ماشین رفیق العقید، دکمه‌ای را
فشار دادم از پشت صندلی جلو در کوچکی باز
شد، دو قلیان نی بیج، یک حوض کوچک به
قاعده یک پادیه از سرامیک آبی که یک فواره
چند یک بند انگشت وسطش بود پیدا شد. بهت
زده نگاه العقید کردم - دکمه دیگر را فشرد، کنار
حوض پادیه‌سان، یک المنت فنری روشن شد
- الرفیق العقید از تو جمیع کوچک زیر المنت چند
زغال کشمشی در آورد گذاشت رو المنت و بعد
تیماکوی خیس خورده و بعد دکمه فواره را از دو
نی بیج قلیان را داد دستم و گفت:

«بسم الله یا جناب ابونواس قرقاوی!»
شرح فوق به عنوان نمونه آمد و الا بن
عاقل ابوترال در ادامه از خوان تخیل بیشتر از
اینجا بدل نموده چون العقید با یک اشاره قفس
بلبل خرما را می‌گذارد کنار حوض و بلبل انگار
که نشسته بوده باشد بنا می‌کند به صد رقم چه چه
زدن تا جایی که حنطوش ذوق زده می‌گوید:
«یا جناب الرفیق العقید و افوارهم تارین؟»
با خواندن تقاضای ظاهراً غیرمعمول
حنطوش قرقاوی اتفاق غریبی افتاد، مرغ فکرم
یکهو پر کشید، و رفت به جاهائی دور. رفت تو
رمان «داستان یک شهر» و دیدم «علی سرباز»
چه دود و دمی راه انداخته است. رفت تو رمان
«مدار صفرترجه» و دیدم یاز بساط «لوسا یارولی»
پهن است و سرانجام سر نخ این دود و دم کشیده
شد به رمان «درخت آنجیر معابد» و دیدم که
بساط سیخ و سنگ «فرامرز اثر یاد» هم گسترده
است و دارد مش میش کنان، غمه تاجی را
سرگیشه می‌کند. راستش این طیران غیر منطقی
خیال به حیرتم فرو برد، با خودم گفتم: بهر حال
هر نویسنده‌ای دغدغه‌های خاص خودش را
داود و خواسته ناخواسته چیزهایی ملکه ذهنش
است که قلمش او را به آن سمت و سو می‌برد
و... ناگاه به خودم نهیب زدم، اصلاً درخواست
حنطوش قرقاوی، استتار در این اثر، به نویسنده
هرقی تبار آن، یعنی ممدوح بن عاقل ابوترال،
ارتباط دارد نه به نویسنده ایرانی الاصل احمد
محمود، چرا که او مترجم اثر است و نتیجه
گرفتم که این پرواز خیال چه پرواز نابراه و
ناصوابی بوده است.

و اما، ناگاه دیدم ممدوح بن عاقل ابوترال
گویی پرواز نایجا و نامعقول خیال من سوماستفاده
نموده است، چون پس از کلی حرف و حدیث با

ادبیه می‌اندازد و با هزار سلام و صلوات پا از در
بیرون می‌گذارد و می‌بیند همسایه‌ها
گوش‌ناگوش ایستاده‌اند به تماشا، ابوالعباس
همسایه بخیلشان هم هست و دارد از حسادت
می‌ترسد.

«تازه متوجه دو ماشین سواری آبی‌رنگ
شدم که چند قدم دورتر از خانه پشت سر هم
ایستاده بودند و راننده‌ها دستمال به دست
شیشه‌ها را پاک می‌کردند. رنگ هر دو متالیک
بود و بر گلگیر چپ هر دو، پرچم سرخ و سفید
و سیاه نصب بود یا سه ستاره بر زمینه باریکه
سفید پرچم... الرفیق العقید با همه قبه‌ها و
مدالها و نشانیها پا چه احترامی سوارم کرد.
الملازم‌ها سوار ماشین دیگر شدند و مثل
اسکوروت پشت سرمان راه افتادند.»
حنطوش قرقاوی نه سوار بر همای بخت
- که به خیال و افسانه می‌ماند - که در واقع سوار
بر ماشین، انهم چه ماشینی، انگار بر جاده متحمل

از خودم یک دینار و دو نخ سیگار رشوه گرفته
بود معرفی کردم.»

پاشنه ور می‌کشد و بی‌معتلی می‌رود نامه
را با پست سفارشی دو قبضه به ستاد فعال مربوط
ارسال می‌کند و همای بخت دو روز طول
می‌کشد تا از قصر الرفیق مهیب الرکن به در
خانه حنطوش قرقاوی پال پال زنان برسد.
«در را باز کردم، جا خوردم و خواب از سرم
پرید. یک العقید بلند قامت خوش سیل بود با
همه قبه‌ها و مدالها و نشانیها. دو الملازم، یکی
الأول و دیگر الثانی پشت سرش ایستاده بود و...
- السلام علیک یا حنطوش!»

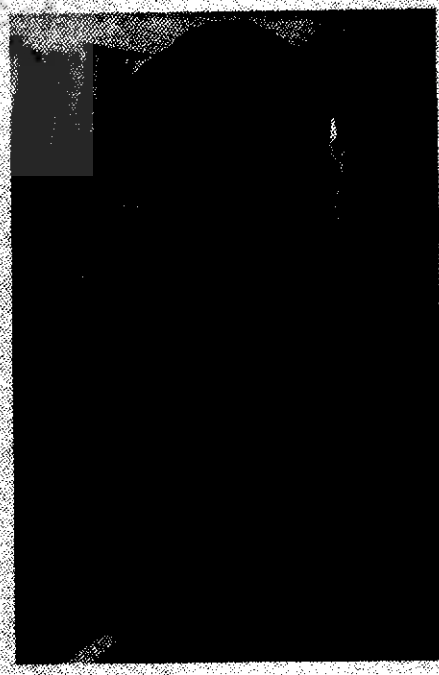
قرقاوی پس از اطلاع از قضایا که باید
سریع‌السریر بروند نزد الرفیق الرکن، نفس در
سینه حبس می‌کند و به بهانه تعویض لباس
می‌رود توی خانه و از ترس می‌خواهد از راه
پشت‌بام فرار کند که «دبیه‌جان» با هزار ترفند
بازش می‌دارد و حنطوش خونش را به گردن

المقید و درخواست نان توری و کره گاو هلشاین و... رسیده است دم قصر، ولی!

هنی قلیان را گذاشتم زیر سیله ابروی چپ را بالا انداختم و لیخند زدم برای فراموش کردن آن نصف نیمه سر تکان دادم

آدم وقتی دستش برسد چرا نکند؟ حالا که این فرمانده زبان بسته یا اظهار تفقد ساده من یک هفته شد و شنگول می شود چرا خست به خرج بدهم؟ بخیل که نیستیم - رفتیم تو گل - همه جا گل و بوی گل - مست شدم و دامنم از دست برفت، چنان که نفهمیدم چه وقت یکجهاز رویانصد ذراع فاصله دروازه ناقصر را رفتم و چه وقت از سرسرا گذشتیم و چه وقت شرفیاب شدیم و چه گفتیم و چه نگفتیم و چه وقت مرخص شدیم و...»

خط اخم به ابرو انداختم و دیدم عاقل ابوترال عجب نویسنده ای است! آب را گل آلود می کند تا ماهی بگیرد! این همه صغرا کبرا چیده و از سر صبر و با تا مل ریزترین لوازم ذروین ماشین را توصیف کرده و حتی اندازه حوض سرامیک آبی را و چوب زده - که به قاعده یک پلایه است - ولی بوی یک گل و گلها را بهانه آورده که مست اش کرده و اصلاً نفهمیده یکجهاز رویانصد ذراع فاصله را چطور رفته تا قصر و چه وقت شرفیاب شده و چه گفته و چه نگفته و چه وقت مرخص شده و... دیدم عاقل ابوترال توقع دارد با یک عبارت مست شدم و دامنم از دست برفت خواننده خود را به بیجا بل بزند و باور کند که حنطوش قرقلوی شرح حساس ترین موقعیت زندگانی اش راه یعنی ملاقات با الرقیق مهیب الرکن را به خاطر ندارد و از طرف دیگر به واقع و این چه مهیب الرکنی است که نتوانسته مستی حنطوش به این سکین را زایل کند؟! - راستش کمکی هم از محمود دلخور



شدم که مضمون نویسنده ای چون عاقل ابوترال شده است، و بعد معلوم شد المقید را در تصفیه هراسی دارد. چون به قرقلوی قرار می کند، همین نامه از طرف خطی ناقص نگاشته شده که کار و رفتار من گزارش بداد سرچینیاندم و گفتم: پس اینطور! فرمود: بله اینطور و گرنه همین هوش من کردم که سر از زلفان نفوذتکنان در بومها و بعد انگار با خودش حرف بزند زیر آب گشت با پاره کردن دامنم زبانی خود را رسد کردیم، پس نه دامنم باقی ماند و نه آبروه که بیسلافی کردیم.»

(توضیح اینکه ادمت بخود من در این گفته را در حقن به زبان عربی نوشته است و فارسی گفته المقید را زبانی ادمت است) دیدم این گفته عجب گفته جانبدارانه است، چه از زبان المقید چه از زبان نویسنده رمان عاقل ابوترال و چه تاکید خطی منم - احمد محمود - باشد. ظاهراً او از این نظر می گویم چرا که متن اصلی حنطوش به زبان عربی است و چگونه است که این گفته را در متن عیب آلود و متزلزل قرقلوی از حنطوش لا کما چه بپوشیم همین خطی حنطوش به هر صورت و از زبان هر کسی به آنگونه که عجب شریف گفته ای است! این گفته خط اخم از میان ابروی زایل شد و گفتم: در آن درخواست عاقل به سربازی من گفته بود و پذیرفتم، که ملی بوی گلها آلودان حنطوش ابوترالی قرقلوی را مست کرد که طوسی او هست برقت و الرقیق مهیب الرکن هم نتوانست با همه خبری من مستی شکست انگار عاقل را از روح و روان حنطوش زایل کند.

القصه پس از اینکه حنطوش می رسید دیگر نباید سیگار «طوسی» نکند و بعد اطلاع یوست که سیگار «طوسی» بکشید چون طوسی سیگار «طوسی» به رسم بوی گندش عذاب و فدااری به الرقیق الریس است! با اسکوئید غذایی به در خانه می رسد و می بیند که همسایه ها تکی کنار پیش آمدند تشویق کردند دست زدن و یک قبری حورالتی گرفتند غنیمت گرفتیم و مورد تهنیتش قرار دادیم المقید قرار می شود ساعت شش به سراغ قرقلوی بیاید تا او را به تلویزیون برود. گفت: تو دل حنطوش قرقلوی آب می شود و گل و عذاب را با آب و تاب برای تهیه «ناشن» می کشند و برای اینکه نقشه های آنچنانی می کشند، راس ساعت موهوب به تلویزیون می رود و با اوقات چرب و چایی از الریس المنهجه فرماده کبر قدسیه سرف و تمجید می کند و هر چه خواننده دید و نخواند و ندیده را در طبع اغلامین نثار بنام مستندان، خورشید مایه و ستاره جامه طایی زلف الرقیق الرکن می کند. بعد برنامه الرقیق المقید خیز بومی دارد و حنطوش را با بل می کشد. حالا فیوس کی بیوس و آنگاروم اول با یک پادیزن رنگارنگ «صبر و استقامت» نوم با دو باد بزن خمیری سفید تو صفتی

می آید و پایش می آید...

من گوید... این سخن را...

با که از عذرت... این سخن را...

من بینه... این سخن را...

شمار می دهند... این سخن را...

الرقیق المنطوق... این سخن را...

شهور می کنند... این سخن را...

خطی کل به... این سخن را...

چشمش... این سخن را...

و بعد که... این سخن را...

جانان... این سخن را...

در خانه... این سخن را...

من استاده... این سخن را...

حاکم... این سخن را...

اندر و در... این سخن را...

سوارش... این سخن را...

به آنگاه... این سخن را...

از آنجا... این سخن را...

سینه... این سخن را...

شهر... این سخن را...

زور... این سخن را...

طبل و شهور... این سخن را...

گفته... این سخن را...

بیشتر... این سخن را...

قرقلی... این سخن را...

بزرگ... این سخن را...

بالا... این سخن را...

عناقی... این سخن را...

در خانه... این سخن را...

عظیم... این سخن را...

وقت... این سخن را...

فوق... این سخن را...

بزرگ... این سخن را...

حنطوش... این سخن را...

سخن... این سخن را...

حنطوش... این سخن را...

بسیار... این سخن را...

من رود... این سخن را...

خطی... این سخن را...

من... این سخن را...

و مست... این سخن را...

حشمت... این سخن را...

که نگاه... این سخن را...

است... این سخن را...

تشنه... این سخن را...

من گوید... این سخن را...

ندارد... این سخن را...

المقید... این سخن را...

و با کتا... این سخن را...

را به... این سخن را...

تمهیب... این سخن را...

خوش... این سخن را...

فلسه... این سخن را...

است... این سخن را...



که نرود و پرفیسور گلوداری نشود و بنگرود
برای خدمت به مام میهن!

اینجا بود که یاد حرف عزیزت ریسمه دختر
نویسنده گمنام رهان، معلوم بن عامل ابوترگل
افتادم و اینکه بن عامل در پانز یک سوره
اقتصاد گلوداری دیده که مرکز به گوش نهانیه
شک نباید کرد که عامل ابوترگل از رو داشته
به مقام ارشد اقتصاد گلوداری پرفیسوری برسد
و چون شرایط روزگار به کام او نگشته و به هر
دلیل نتوانسته به مقام ارشد گلوداری برسد...
اینک با اسباب خیال، شرایط مناسبی برای
حنطوش قرقاوی، شخصیت رفیقان فراهم آورده
که به نوعی خود تسکینی برسد. اختلاف من بر
این است که ایده آنها و مقده های سرگرفته
نویسنده گان در آرایش متجلی می شوند و دانسته
و یا ندانسته آنها را به وادی سیراب نشینان شان
می کشانند انصافاً که عامل ابوترگل برای
حنطوش مفلوکه اینک چه سنگ تماس گذاشته
از جیب الزیمین الریفیق المصیب زکن مایه
می گذارد و حسابی بتلی و بخشش می کند،
ملازم اول سینی طلا به دست پیش می آید،
ریفیق القید از تو سوسنی یک مدال طلا به سینه
حنطوش آویزان می کند و به او می گویند باید
برای پنج سال به یوروپ برود برای تحصیل
مدرک پرفیسوری گلوداری و در این مدت آنها
از ادبیه جانش مراقبت می کنند و سپس به او
پاکتی می دهد بابت خرج توره و خرجهای دیگر،
و به او می گویند که سهم رفیقۀ عوال - ادبیه
جان - هم هسته البت.

سخن کوتاه که حنطوش به فرودگاه می رود
و همه سر تراشیده ها و همسایه ها بیرونش
می کشند و حنطوش قرقاوی سوار هواپیمایی می شود
هواپیمایه پرواز در می آید و هنوز ساعتی از پرواز

نگذشته، گویا هوا منقلب می شود و سر غلبان
همه را به آوشی می خوانند می گویند چوین گریه
فرودگاه بنیاد و یک بیاضه آنجا بیشتر مسلمان
نحوه ایستادند، می فرود گاه از بلندگو اعلام
می شود که حضرت اجل الریفیق حنطوش
ابو عباس قرقاوی به دفتر ریاست فرودگاه برود.
در دفتر ریاست فرودگاه از حنطوش استنفا
می کنند که سفرش بود یا خدمت طین کافور
یا سوسنی، فریادند کرد الریفیق الزیمین المصیب
الرفیق که اکنون قرار است به آوشی برود، می کند
و حنطوش خوابگاه طین سفرش می شود و
ریاست فرودگاه به او می گویند بندرتانۀ آیه اش
زدانی کرده دم بالونی گفته روز به روز نالی
که چنگ می شه و آیه اش بزرگه، گرفتن برداش
طرحوش حنطوش را بمل می کند و
شلفاش را می بوسد و می گوید از اقبال من بود
که هواپیمای عیب برداشت و برگشت و هنوز
حنطوش در بیاضه شیرینی تیار طرحوش
فریادند کرد الریفیق المصیب الرکن است و درست
و حسابی آیه به جسطه کی برای بندرتانۀ ناخلف
زیمن فرودگاه بزرگه که همین بیاضه اش بر
نر عیب گرفت می آید و یکدیگر بی از چنسان
می رود و گنج می شود و سوسنی فاسد که مشیر
الرفیق خشکی روز کی حید و کی زد تو
گوشش که به حیدمش زانید و به زلفش را،
و در مقابل اعتراض حنطوش بیاضه اش می آید
عفت میبندش و در باز می خورد و ابوعباس -
حیدر و حیدر - داشته به هم می گویند، رخت
خوش پوشیده و اسلحه گمری بسته ایچند
می آید به حنطوش و مشیر الرکن به او می گویند
بیز این بدر سوخته را!

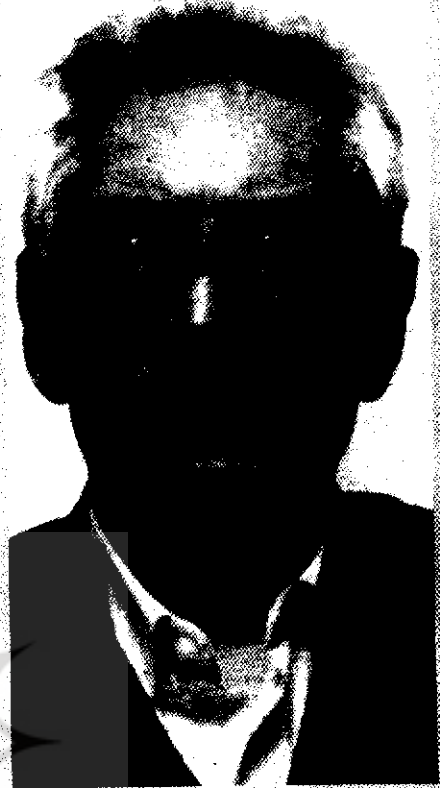
ابوعباس مسلمان نمی کند و یک وجب چسب
پارچه ای می چسباند به حنطوش و زبان اعتراض
حنطوش قرقاوی را می بندد، ولی هر چند
ابوعباس به امر طرحوش دهان حنطوش را
می بندد ولی دریا که منوع بن عامل ابوترگل
نمی تواند دهان ما را ببندد، منطلق این رفتار
میبند چسبند اگر که قرار بود حنطوش را به
زندان برود پس این همه قیل و قال و طبل و
تیمپ و بیل و نشان و رعد و تحویل ابوترروب
چه پیدا حل می گویند همه آنها هم نظر نیست
عامل ابوترگل به این دلیل که خواسته اند چنین
بانشود کنند هر که صلاح مناکت را بداند و
پرواز مصیب الرکن طغتن و مفسدان را برمی
کند به چنین درجه ای از بیعتناری ریفیق الرکن
می رسد ولی مگر نمی شد او را فوراً از چشم در
و همسایه به زندان براند... و برایش مگر
حنطوش چه کرد جز بیاضه دستور الریفیق مصیب
الرفیق! و...

ولی با وجود همه اینها و بساز طرفیاف
دیگر، حقیقت این است که خواننده محاط حکم
قیم نویسنده است و کوچکترین دخالت در
سر نوشت آیمهای آری که می خواند ندارد و
نشان نرم اگر خوش ندارد می تواند کتاب را از
سینه رانند که بداند تا چنین قصیدی نداریم
چرا که می خواهیم بیاضه حنطوش بتقابل اسیر

کدام قانون و اقبال بدنهاد شده است
و اما حنطوش قرقاوی در مجلسی که به
اندازه سال خانه شان است منام دنبان کروچه
می کند و برای مشیر طرحوش خاکن و ابوعباس
خط و نشان می کشد و مترصد فرصتی است تا
به نحوی چگونگی ماجرا را به گوش الریفیق
الزیمین مصیب الرکن برساند تا غلغنی پوستشان
را بکشد - روزها می خورد و حنطوش به وسیله
موس زدن رو دیوار یا زندانی دیگری که
می فهمیم «ابوحران» است گفتگو می کند -
حران مترصد است که چرا گول پیام الریفیق
الزیمین را خورده است در حالی که عامل ابوترگل
ظاهراً فراموش کرده همین ابوحران بود که
حنطوش را به این کار تشویق کرد و با یکمه من
گفتم تو چرا گوش کردی سرو که قضیه را هم
می آورد - و ما هم - ناچار - می گوئیم قبول -
گاه آدم نیاز به خود نویسی و ساده انگاری دارد
و اگر قرار باشد سخت بگیرد و مورا از فاست
بکشد جز خودخوری و روح تراشی چیزی
نسیبش نمی شود.

در دایه نشان هم این قانون مثل زندگی
چیزی است ولی با وجود این نویسنده ای مثل
منوع بن عامل ابوترگل هم باید بداند که پارهای
از بیاضه اش بچسب در داستان خواننده کند ذهن
را هم به خنده وامی دارد!

«گفتم سوسنک جان من حنطوش هسته
حنطوش ابوتواس قرقاوی یک آدم زنده، تو کی
هستی؟ هیچ نگفته... صدای پا آمد، کاسه را
گذاشتم رو سوسنک و تکیه خلام... با کی حرف
می زدی؟ گفتم: با هیچکس نگاهان در را باز
کرد و گفت: من خر می کنی؟ خودم شنیدم بیخود
حاشا بکن! تو از تربیت و تفاهم و آموزش و از
این مزخرفات حرف می زدی؟ گفتم: استغفرالله.
سوسنک طغنت بیازد گمنام بماند (۱) - زیر کاسه
خش خش کرد - طوری که انگار می گفت: من
اینجا هستم نگاهان پوزخند زد - خم شد و کاسه
را برداشت - سوسنک پیدا شد - گفت: چشم
روشن! سوسنک بازی می کنی؟ و بکهو
سگره اش درهم رفت و صدش کلفت شد:
چی بدش می دادی خان؟ گفتم: هیچ!
گفت: چشم با این گوشام شنیدم که قصد تفاهم
با هم داریم! حاشا کردم - گفت: مگر نمی بینی
که آموزش متفرقه ممنوع است؟ مگر نمی بینی
که اول باید در حزب ثبت نام کنی و بعد هر
شکری که دلت می خواد بخوری؟
نصرتش را بکنید این نویسنده عراقی تیار،
جناب منوع بن عامل ابوترگل چقدر قضیه را
دست کم گرفته است! واقفا آدم زنده نمی داند
به این تمهید ساده لوحانه در رقان «ادم زنده»
پنخند یا گریه کند! آسرا بیاضه سروکله ابوعباس
پنهان می شود با چند سرباز ابوحران را که
پاش گنج گرفته است کول حنطوش می کشند،
پای درخت کهنسال می رسند و حنطوش را
طاب بیج می کنند به ترخت، ابوعباس می گویند:
دم آخری چه وصیتی داری؟ حنطوش می گویند:
می خواهم آواز بخوانم، و می خواند.



«یکهو صلاهی تیر آمد، آمد خورد به گلویم - نامرد مهلت نداد آوازم تمام شود - تیر آمد خورد به دلم، دلم پاره شد گفتم، اروای شکمتان، سرم که هست، تو سرم می خوانم، باز تیر آمد آمد خورد به سرم، افتادم، من از این بن واق واق گنده دهان رودارترم، گفتم بزنی هر چقدر دلت می خواهد بزنی، گفتم اروای پدرت، می نویسم، با سایه بر خاک می نویسم و این بار گلوله راست آمد و عدل خورد به سر انگشت سپاه دست راستم و مردجا نگاه کردم سحرگاه بود، فلنگ را بستم، پشت سرم را نگاه کردم، دور که شدم ایستادم تا نفس تازه کنم، گفتم بروم ادبیه جان را ببینم.»

حنطوش راه می افتد به طرف خانه، ابو حبال، همسایه شان را صدا می زند ولی متوجه می شود که ابو حبال نه او را می بیند و نه صدایش را می شنود، ابو عباس را می بیند و سنگی می براند طرفش که به قوزک پاش می خورد، ادبیه جان را می بیند که با زنه های دیگر مشغول بار کردن دیگ ده منی هستند، می فهمد که ادبیه اش پشت پا برایش پخته.

حنطوش از اینکه همه زنه ها، از دوست و دشمن دوره اش کرده اند ناراحت می شود و تو اش داروی مسموم کننده می ریزد، و می رود بیخ گوش ادبیه می گوید: «ادبیه جان میباید از این آش بخوری» (آزموده را دوباره می آزمایند) با اینکه می داند مرده، و کمی صدایش را

نمی شنود، بازوش را تکان می دهد بی فایده است، می نشیند و دم به دم سیگار الوطن دود می کند، ادبیه ته سیگارها را می بیند و متعجب به اطراف نگاه می کند، سرانجام ادبیه ته سیگاری برمی دارد و به اطراف نگاه می کند و می گوید: حنطوش تو کجایی؟ و به زنه ها می گوید: حنطوش اینجاست و همه متعجب نگاهش می کنند، جماعت آهن می خوردند و خالشان بد می شود و می ریزند سر ادبیه و حنطوش با آفتابه مسی می افتد به جانان و جماعت فرار می کنند، حنطوش خانه را ترو تمیز می کند و ادبیه و همسایه ها جا می خوردند چو می افتد که خانه قرقاوی جن دارد، ادبیه ولی شک برده از ته سیگارهای حنطوش و بوی سیگارش.

در این میان حنطوش همماش بی رقی و فتق کارهای خانه و رسیدگی به احوال ادبیه جانش است، در و همسایه ها که شیشه خانه را می کشند، حنطوش آنها را می اندازد و حیرت همه را برمی انگیزد، ادبیه جان آنقدر به حنطوش التماس می کند خودش را نشان بدهد و گریه می کند که حنطوش دانه اشکش را می گیرد و او را به حیرت وامی دارد و بادیه زغال از دستش پرت می شود و حنطوش حبه های زغال را برمی دارد و ادبیه که می بیند بادیه رو هوانست و حبه های زغال یکی یکی تو آن می افتد، بیخ زنان فرار می کند و می رود دم خانه ابو عباس و غلغله روم می شود.

«حنطوش شنید که زنه ها می گویند و می خندند یکهو از جا برخاست و گفت: «بایداد، کارد آشپزخانه را برمی دارم و شکم همه را پاره می کنم یک شکم که بیشتر ندارم، به جهنم که به تقاضی پاره شود.»

ظاهراً مصدوح بن عاقل ابوترال فراموش کرده حنطوش مرده است و گفته «یک شکم که بیشتر ندارم، به جهنم که به تقاضی پاره شود» در این شرایط غیر منطقی، به شوخی شیهه تر است.

همین جا لازم است بگویم همانطور که تکلیف ما با حنطوش زنده در پاره ای جاهای روشن نبود، با مرده اش هم مسئله داریم، چرا که این مرده، هم احساس درد می کند و هم فرت و فرت سیگار دود می کند و حتی جایی که سیگارش تمام می شود به بقالی سر کوجه می رود، نیازهای او نیازهای این زمین و آن جهانی است، جنسیت ندارد چون دیده نمی شود - هیچ جا نمی بینم که او غذا بخورد و یا ساغر مایحتاج یک آدم زنده را احساس کند - جایی حتی از جلو ماشین فرار می کند میباید که پسر را تصورش را بکنید «مرده ای را که از ترس جانش فرار می کند میباید که پسر را این دیگر از آن حرفهای باطل عاقل ابوترال است که به شرب و زور هیچ دکنکی توکت خواننده نمی رود، البته اگر مصدوح بن عاقل نلداند احمد محمود، که لابد نکته بینی های خاص خودش را دارد،

و به جنم هنگام ترجمه زمان حنطوش و کلمات را مرموزه کرده است حنطوش، در قسمتهای عاقل ابوترال برای قطع زدن مقلطی است و از ابتدا خوب فهمید که حنطوش خودش را با آدمهای اصلی داستان روشن کند یعنی اینکه بداند ادبیه چه می فکند و چه نمی فکند و به همین جهت است که گفته ام او آخر کار به آنها چیزهایی را نسبت می بخشد که از قبل به آنها اشاره نشده است.

هنر حنطوش آتش گرفت و شیشه کشید گفت خالیا من جز تو کسی ندارم یک جوری کمک کن تا بتوانم با شیشه ای آشپزخانه را جلوی چهری حشر و نفوس را به ادبیه جان بپاشم» دقت کنید که چگونه علامه دعای حنطوش برآورده می شود، انهم به فاصله دو خط بعد از این آرزو، «ام عباس گفت که می رود و زنه برمی گردد و روسری اش را بر پشتش می اندازد و تا برگردد، خدا کمک کرد و حنطوش حنطوش حل شد (ا) فرار شد که هر وقت حنطوش پس گوش ادبیه را، چه چیه و چه نیست حنطوش پند می دهد یعنی که آمده است و برای روشن هم رو ترمه دماغ ادبیه مرس بزند، ادبیه مرس می دانست.»

دقت کردید؟ دیدید چطور بعد از استجابت دعای حنطوش، عاقل ابوترال مسأله ارتباط بین حنطوش و ادبیه جان را حل کرد؟ می نویسد: فرار شد هر وقت ... و مصدوح بن عاقل اصلاً فکر نمی کند که چگونه این فرار بین ادبیه جان و حنطوش گذاشته شد و بانی این فرار کیست؟ آنها که با هم حرفی نزده اند که نمی توانند بزنند، به همین دلیل است که می گویم عاقل ابوترال مقلطی و شتابزده اندیشیده و نوشته و پیش رفته و ... حبه ما هم چاره ای نداریم که پوزخندی بزیم و قضیه را زود درز بگیریم و بگذریم.

جالب اینجاست که پس از پذیرفتن این ارتباط، ابوترال باز مقلطی عمل نمی کند، طبیعی است که پس از برقراری این ارتباط تخمینی اولین سوال ادبیه از حنطوش این باشد که تو کجایی و چه بلایی به سرت آمده است و حنطوش پاسخش را بدهد ولی به جای این حرفها رو دماغ ادبیه - که می خواهد بینی واره نقره اش را به ام عباس بدهد - مرس می زند که: «یک مشت زاریاته بده بهش بره از سرش هم زبانه به درد دل درد شمه نیمه شب عباس و ابو عباس می خوره.» و فکر نکنید، خوب موقعیت اینجا نمی کرده، حیو تا پایان کار نیز این دغدغه را هیچکدامشان ندارند، البته جایی ابوترال لزوم چنین سوالی را احساس می کند ولی اینطور دلیل می آورد:

فینضش ترکیب و گریه کرد، اگر حنطوش می خواست موقوف را از اول تا آخر رو ترمه دماغ ادبیه مرس بزند که دیگر دماغی برای ادبیه نمی ماند ادبیه بی دماغ؟

با شرب زدن به دماغ ادبیه باعث از بین

رفتن دماغش می‌شود! ممدوح ابوترال باید می‌ناتست - و به طبع او حنطوش قرقاوی - که اگر دماغ ادیبه‌جان گچی هم بود، از بین نمی‌رفت. قصه شب را که ادیبه‌جان خوب می‌خواند، هنگام صبح می‌بیند حنطوش عزیزش برایش سفره صبحانه وسط اتاق پهن کرده و تو سفره غسل سلان، سرشیر گاو میش و... است!

به نظر می‌رسید مترجم محترم نام غسل عراقی را ندانسته و به خودش زحمت تحقیق را هم نکرده و غسل سلان را از ایران به عراق برده است!

قصه حنطوش که برای خرید سیگار از خانه بیرون می‌رود در راه برگشت به خانه می‌بیند که کوچه شلوغ است و مردم دارند با هم اختلاط می‌کنند و می‌فهمد که در غیاب او «رفیق احشیدی» یا ساز و کرنا و گروهی سر تراشیده جلپاس پوشیده، پوتین به پا آمده است و ادیبه را برای اعزام به یورپ که کنار حنطوش باشد برده‌اند - حالا چطور صدای این ساز و کرنا به گوش حنطوش که تا مغازه سر کوچه برای خرید سیگار بیشتر نرفته بوده رسیده خودش مسأله‌ای است - باری، آه از نهاد و حنطوش برمی‌آید و چمباتمه می‌زند در خانه به فرت فرت سیگار دود کردن تا اینکه چه خاکی به سرش کنند! می‌رود فرودگاه، می‌بیند خیر خبری نیست - کاری که در مورد حنطوش نیز باید می‌کردند و نکردند - می‌رود به محل کار فرمانده گارد «طرطوشی» و وارد می‌شود. حنطوش وسایل توی راهرو و اتاق را یک به یک شرح می‌دهد و می‌دهد: «... پیش از اینکه مستخدم برود تو، باریک شدم و رفتم تو. طرطوشی نامرد پشت میز نشسته بود. تصویر رفیق رییس و عقاب و پرچم بالای سرش آویزان بود و میزش به این بزرگی.»

در اینجا تیزهوشی ظریفی کرده است. عاقل ابوترال - که احمد محمود هم با گذاشتن یک عدد یک روی کلمه «آویزان» زیرنویس آورده که: «معلوم نیست چرا نویسنده همه جا به جای نصب آویزان می‌آورد.» این عبارت رمز نمکینی داشت که از شما چه پنهان به دلمان بسیار نشست و با خودمان گفتیم انگار ابوترال - بنابر یادداشتی که احمد محمود در ابتدای کتاب تحت عنوان نویسنده کیست آورده است - بی‌خود و بی‌جهت در سن ۵۴ سالگی از بغداد نگرینخته است و معلوم می‌شود احمد محمود هم چندان بی‌گدار به آب نرزه است! بگذریم... حنطوش از گفتگوی بین ابوعباس و طرطوشی پی می‌برد که از سر ادیبه هم راحت شده‌اند. (حالا ادیبه جان چه شری داشته و چرا ما نشانه‌ای ندیدیم، آنهم ناز شست ابوترال) حنطوش دنبال ردی از ادیبه جان به همه جا سر می‌زند. می‌رود خانه، می‌بیند آنجا را به فروش گذاشته‌اند و... آنقدر

می‌رود و می‌گردد که سرانجام سر از قصر الرفیق الرکن درمی‌آورد:

«...تفریح کنان رفتیم و بو کشیدیم. فضا مالامال بود از بوی دمکراسی قاطی با بوی گل و گیاه و حقوق بشر و حتی حقوق حیوانات. بو کشیدیم و کیف کردم و نرم نرم رفتم - چه سیاحتی! چه تماشایی! اسب جوان رفیق الرئیس، کره اسب پسرش، ماهیان زرش و حتی قاطر پدرش در چمن و در فضای دمکراسی چمنگاه، سالانه سلان، قدم می‌زدند و گاه یورتمه می‌رفتند و گاه چمنان کوتاه یا بلند و اسب و کره اسب و ماهیان و یاقوت و قاطران دیگر گله گله در گله گله چمنزار ایستاده بودند و سب می‌زدند و هورا کشی می‌کردند.»

نشانه‌هایی از نمونه بالا در زمان بیانگر آن است که ممدوح بن عاقل ابوترال گاه دندان رو دندان می‌خائیده و اینها نشانه آن است که وی مسرزدی، هر چند به ظاهر آرام می‌نموده ولی نوعی عصبیت مهارنشده در اندرونش غوغا می‌کرده و شاید یکی از دلایلی که باعث شده او بیش از ۶۰ سال عمر نکند غلیان بیش از اندازه این «درون ریزی‌های زهرآلود» بوده است.

حنطوش سر آخر سر از دفتر الرفیق المهبیب درمی‌آورد و از دو پرونده‌ای که رو میز مهیب الرکن است پی می‌برد که ادیبه جان را به آسایشگاه «الرفیق الرئیس» برده‌اند. سه روز و سه شب متوالی می‌گردد، رمل و اسطراب می‌اندازد و پیش شیخ صلح‌جو می‌رود و برایش سر کتاب باز می‌کنند تا عقابت آسایشگاه را پیدا می‌کند. در آسایشگاه آشنایی را می‌بیند در وضع روحی و روانی نامطلوب، کسانی که سالیان سال بود از شان خبری نبود و ظاهراً سر به نیست رفته بودند. تا سرانجام ادیبه را پیدا می‌کند که تنه‌استه است رو زمین - چار زانو و تکیه داده به ساقه درخت و پاره چوبی دستش است و یا حوصله زمین را خلیطی می‌کند، رخت سفید تنش است و سرش ته‌تر است. جلو که می‌رود ادیبه بو می‌کشد و می‌گوید: آقای قرقاوی تو لپنچلی؟ و قرقاوی مرس می‌زند که اینجام و هربان صدقه‌اش می‌رود. سیاه‌پوشی سر می‌رسد و از ادیبه می‌خواهد سکوت کند. قرقاوی یا دسته بیل می‌گوید تو سر سیاه‌پوش و نقش زمینش می‌کند. جماعت سفیدپوش سر می‌رسند و شروع به هورا کشی می‌کنند. ادیبه راه می‌افتد. حنطوش به دنبالش که نگاه مرد سیاه‌پوش برمی‌خیزد دنبال ادیبه، به جای دنجی می‌رود که ادیبه با گل و گیاه درست کرده است و عکس روز عروسی‌شان در میان گل و سبزه است.

نگاه می‌بیند گروه سیاه‌پوش دوره‌شان کرده‌اند، خلقه محاصره تنگ و تنگ‌تر می‌شود و ناگاه کابلها و باتونهای خوش مشته را می‌برند بالا و حنطوش خودش را رو ادیبه می‌اندازد و

● همانطور که تکلیف ما با حنطوش زنده، در پاره‌ای جاها، روشن نبود، با مرده‌اش هم مسأله داریم چرا که این مرده، هم احساس درد می‌کند و هم فرت و فرت سیگار دود می‌کند و حتی جایی که سیگارش تمام می‌شود به بقالی سر کوچه می‌رود.

آنها آنقدر می‌زنند و می‌زنند تا که حنطوش هیچ می‌شود. سیاه‌پوشان که می‌روند حنطوش می‌زند رو دماغ ادیبه که از من هیچ چیزی نمانده است.

هر چند که هیچ هیچ است و نه زبان دارد که بگوید و نه انگشت حسی دارد که مرس بزند و نه مغز که تفکر کند. اگر حتی شرایط فرضی قبل از این حال را از حنطوش پذیرفته باشیم - ولی باید گفت ممدوح بن عاقل ابوترال به شکل بسبب زیبایی نقطه پایان را بر زمانش نهاده است. و اینجاست آن حال و هوای بکر و مقبول که باعث می‌شود آدم اگر کاستی‌ای هم در کار می‌بیند به شکوه زیبایی قسمتی از اثر ببخشد و یا دلش بخواهد اصلاً ببیندش. رمان آدم زنده عاقل ابوترال که احمد محمود برای برگرداندن آن حق بزرگی به گردن نویسنده‌اش ممدوح بن... دارد. لاقال از نظر پایان‌بندی - اگر حتی بخواهیم بسیار بی‌انصاف باشیم - از این دسته کارهاست.

همین‌طور که داشتم آخرین عبارات زیبای «آدم زنده» را می‌خواندم فکر کردم آیا ممدوح بن عاقل ابوترال حق بزرگی بابت این نوشته به گردن احمد محمود دارد یا احمد محمود در حق لوکا و دیدم این سوالی است که پاسخ‌ناپذیر است! چرایی‌اش را نمی‌دانم. این پایان زیبا را ببینند:

«خدا را شکر کردم و هیچ مانده از خود را دادم به ادیبه. یا دستاں پاکش که در طره با طراوت آب خنک جاری شسته بودشان، هیچ را از من گرفت و در قلب خود پنهانش کرد تا بهار که شد قلبش را در کنار طره دیگر آب که از صخرهای بزهوت می‌گذرد بکارد تا روزی جوانه زند، ساقه گیرد، شاخ و برگ دهد و درختی پرپار و تناور شود که روزی، شاید مسافری خسته و گرسنه از بار و برش بخورد و زیر سایه‌اش - تا خستگی در کند - آرام گیرد و یا - شاید - جانوری زخمی، بر ساقه‌اش تکیه دهد و زخم خود را لیس بزند تا جلق شود و به زنده ماندن خود - هر چند حیوانی! - امیدوار گردد.»